بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین / حکیم سخن بر زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطا بخش و پوزش پذیر

عزیزی که از درگهش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشد شفیق / بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکر کش از وی بری

دیباچه

ولیکن خداوند بالا و پست … بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم … گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست … چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی … که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس … غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس … بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد … که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز … که دارای خلقست و دانای راز

مراو را رسد کبریا و منی … که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت … یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش … گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل … گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست … ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد … هم او پرده پوشد بالای خود

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم … بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم … عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر … بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب … تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر … باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب … خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس … نه بر حرف او جای انگشت کس

دیباچه

قدیمی نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تپ لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افگند قطره سوی یم — ز صلب آورد نطفه در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکی

مهیا کن روزی مار و مور — وگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد — وز انجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش — فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم — که حیرت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط — قیاس تو بروی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید — نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند — بلا احصی از تگ فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن

دیباچه

دگر سالکی محرم راز گشت | ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است | یکی دیدها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون | کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی | نخست اسپ باز آمدن پی کنی
تامل در آیینهٔ دل کنی | صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند | طلبگار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدینجا بری | وزینجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردهای خیال | نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت | گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانیکه زین راه برگشته اند | برفتند بسیار سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا | توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست

دیباچه

یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد / که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سید پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلامت طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل	تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست	دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت	که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است	ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام	علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی	بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم	ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد	ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
تولای مردان آن پاک بوم	برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان	تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند	بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود زان قند دست	سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند	که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم	برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای	نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس	که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور	نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین	ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت	بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم راه توبه ست راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

به روز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر دُر شد این نامبردار گنج

الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرمای و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من — چو مشکست بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان

جهانبان دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر

دیباچه

سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه — نیابد بجز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناکی ز غمے — که ننهاد بر خاطرش مرهمے

طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدیکه دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

ز گردن فرازان تواضع نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست — زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود

چنویی خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجۀ — که نالد ز بیداد سرپنجۀ

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گستر و بر عالمے — که زالی نیندیشد از رستمے

همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو مے بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند — ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق برده‌ای از پادشاهان پیش
سکندر به دیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
ترا سد یأجوج کفر از زر است — نه رویین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرین امن و داد — سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی املا کند — مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد — و از اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست — بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت به تأیید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هر چه گویم فسانه‌ست و باد
همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی به درد — که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک — که جانش بر اوج است و جسمش به خاک
خدایا بر آن تربت نامدار — به فضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد — فلک یار سعد ابوبکر باد

برومند دارش درخت امید	سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا	اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو	تو حق گوی و خسرو حقائق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان	نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه	بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان	که اینست سجادهٔ راستان
اگر بنده سر برین در بنه	کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش	چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی	توانا و درویش پرور تویی
نه کشور خدایم نه فرماندهم	یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من	مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس	وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز	اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت	تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار	خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار	که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست	که ترسیدم از پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت	که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ	که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود	خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا	که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو ای طریقت شناس	بگام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سود مند آیدش	که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان	بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش	نه در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند	شبان خفته و گرگ در گوسپند
برو پاس درویش محتاج دار	که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت	درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده بایدت مستقیم	ره پارسایان امیدست و بیم
گزند کسانش نیاید پسند	که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت تو این خوی نیست	دران کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر	وگر یکسواره ره خویش گیر
فراخی دران مرز و کشور مخواه	که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس	ازانان که نترسند ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب	که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور	بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت	که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش	که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی	کز او نیکویی دیده باشی بسی

حکایت پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت	در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای	که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر	کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود	بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن	نه چندان که دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت	بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ورتر در آفاق کیست	که در ملک رانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش	ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند	همان به که نامت به نیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار	که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق	که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست به دست کسانی خطاست	که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی	چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی به مالش مکن	که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست	که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید	نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکودار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو خسرو بنامش قلم در کشید

چو شد حالش از بینوایی تباه
نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل
اگر من نمانم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پرفتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری بر گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را همقلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش	چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو باز آیدت عهد شاهان پیش	همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
نیامد کسی در جهان کو بماند	مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای	پل و مسجد و چاه و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار	درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند	نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود در جهان	مکن نام نیک بزرگان نهان
همین کام و ناز و طرب داشتند	به آخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان	یکی رسم بد ماند ازو جاودان
به سمع رضا مشنو ایذای کس	وگر گفته آید به غورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه	چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه	نه شرطست کشتن به اول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند	بده گوشمالش به زندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار	درخت خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی	تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست	شکسته نشاید دگرباره بست

گفتار در سیر پادشاهان با خبر در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی	سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم	ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته	سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت ... ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته ... ز حراق او در میان سوخته

بشهرے درآمد ز دریا کنار ... بزرگے در آن ناحیت شهریار

که طبعے نکونامی اندیش داشت ... سر عجز بر پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه ... سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد ... نیایش کنان دست بر بر نهاد

نرفتم درین مملکت منزلے ... کز آسیب آزرده دیدم دلے

ندیدم کسے سرگران از شراب ... مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس ... که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند ... بلطفے که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد ... بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم ... بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت ... بقربت ز دیگر کسان برگذشت

ملک با دل خویشتن رای زد ... که دستور ملک اینچنین کس سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن ... بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود ... بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها ... که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل ... نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست ... نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسے در صلاح و تمیز ... بیک سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسے ... نشاید رسیدن بغور کسے

شنیدم که با بندگانت سر است — خیانت پسندست و شهوت پرست

ستمگر کدگان لاابالی زیند — که پروردهٔ ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت — که این را در آغوش بشکسته داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای — چنان کآزمودم نوشتم ازو تا سزای

بتا خوبتر مصوری شرح داد — که بدمهر را نیک روزی مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت — درون بزرگان به آتش بتافت

به خرده توان آتش افروختن — پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر — که جوشش برآمد چو مرجل ز سر

غضب دست در خون درویش داشت — ولیکن سکونت سر پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد سردی بود

میازار پروردهٔ خویشتن — چو تیر تو دارد به تیرش مزن

به نعمت نبایست پروردنش — چو خواهی به بیداد خون ریختنش

ازو تا هنرها یقینت نشد — در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه — بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت

دل است ای خردمند زندان راز — چو گفتی نیاید به زنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد — پریچهره زیر لب خنده کرد

بخندید و گفت آن نه مشکل سخن است / ولیکن قلم در کف دشمن است
برانداختم بیخ شان از بهشت / کنون می‌نگارند در وی بزشت
مرا همچنین نام نیک است لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بی‌گناه
چه چیزم بر آید ز دست قلم / مرا از همه دیگران چه غم
نیاورد عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
اگر محتسب گردد آنرا غم است / که سنگ ترازوی بارش کم است
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان‌آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام / نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه / نمی‌باشدت جز بمن در نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت / حقست این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست ار بگوش شنوی / که حکمت روان باد و دولت قوی
نبینی که درویش بی‌دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه‌داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن / که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهان داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای

نگویم نگه کن بوقت سخن ‌‌|‌ بیفتاد دیلیک چو جیب کهن

در انبان حسرت چه آنگهم ‌|‌ که عمر تلف کرد یاد آورم

برفتار من آن وزیرهای عزیز ‌|‌ بپایان رسید ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت ‌|‌ بگفت این گران مجالست گفت

ز ارکان دولت نگه کرد شاه ‌|‌ کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی از نظر سوی شاهد رواست ‌|‌ که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی ‌|‌ بگفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبک دست بردن بتیغ ‌|‌ بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ‌|‌ که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال ‌|‌ بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش ‌|‌ به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند ‌|‌ برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند ‌|‌ ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس ‌|‌ وگر هست بوبکر سعدست و بس

خدیو خردمند فرخ نهاد ‌|‌ که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه ‌|‌ که افگنده سایه یکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم ‌|‌ که بال هما افگند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد هما ‌|‌ گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده‌ ‌|‌ که این سایه بر خلق گسترده

دعاگوی این دولتم بنده وار ‌|‌ خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد ‌|‌ که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک / کزو میگریزند چندین ملک

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

ابی حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خساست بود دستبرد

کزان پس که بر وی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش زان طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست	چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاده مرد	ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر	قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز	قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است	وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج	که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان جامه بر تن کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست	ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود	نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه	ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد	ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج	چه اقبال بینی در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور	برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری	بکام دل دوستان بر خوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت	که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای	حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار	به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین	نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسرچشمه بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته بر گردنت

حکایت در شناختن ملوک دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند در شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش / شهنشه برآورد تعلق کیش

بصحرا درا از دشمنان ار باک / که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان بدل خروش / که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسپان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده / ز خیل و چراگاه پرسیده

کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار — که آسیبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای — تو هم گله خویش داری بپای
درآن دار ملک از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار اندر نظر پادشاهان در حق رعیت

تو کی بشنوی ناله دادخواه — بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش — اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست — که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید — که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر حکمت بشوی — طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی

حکایت در تحریض بر کام برای مساکین

خبر یافت گردنکشی در عراق — که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار — پس امید بر درنشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه — براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز — غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست — که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت در معنی شفقت ملوک پیشین بر مسکینان

مرا راحت از زندگی دوش بود	که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست	بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی	چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسپی ای فتنهٔ روزگار	بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت	مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس	نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک سوم تکله بن زنگی رحمة الله علیه

در اخبار شاهان پیشینه هست	که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس	سبق برد و تا خود همی بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی	که عمرم بسر رفت بیحاصلی
چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر	نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست	که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس	بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست	بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش	باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار	ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم	که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند	چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم / که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست / برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند ست وگر بیخرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن بیخرد / که بعد از تو باشد غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم / که کردند بر زیر دستان ستم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست / که گیتی همین جای جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال
وز آنکس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو بماند / توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری / که بیشک بر کامرانی خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم بیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار	بپوشید چون مرد ناکرده کار
بجهل تا بدندان بر دست و	تنور چنین گرم و نان در نه بست
بدآسانی که غله برداشتن	که سستی بود تخم ناکاشتن

مخفف گاه ۱۲۵

حکایت پادشاه بیدادگر و زاهد

خدادوستی در قصبهای شام	گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای	بگنج قناعت فرو رفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش	که در می نیامد بدر با سرش
تمنا کند عارف پاکباز	بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتی نفس گوید بده	بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرزکین پیر هشیار بود	یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی	بسرپنجگی پنجه بر تافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش	ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند زان ظلم و عار	ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش	پس چرخه نفرین گرفتند پیش
پر ظلم جایی که گردد دراز	نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه	نکردی خدادوست در وی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکمرد	بنفرت ز ما در مکش روی زرد
مرا با تو دانی سر دوستی است	ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم	بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی	چنان باش با من که با هر کسی

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بگفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان — نه بر میرود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد — غم بینوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم — چو ریشی ببینم بلرزد تنم

خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر

به قومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی | کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی برین ملک و مال | به مالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدائی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که با زیردستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت دو برادر ظالم و عادل

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که با یکدگر سرکشند | به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد

چو اقبالش از دوستی سر بتافت	بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند	سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت	خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا	که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن	نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بران نیکمرد	تو بر خور که بیداد گر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست	که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می برید	خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این شخص بد میکند	نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجاست گر بشنوی	ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی	گدایی که پیشت نیرزد جوی
چه خواهی که فردا شوی مهتری	مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار	که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان	بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت	بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبال راستان کج مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

نگو جاهی از سلطنت بیش نیست | که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند | حق این است و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد | جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود | بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان بر است | وگر تنگدستی بزندان در است
در آن دم کاجل بر سر هر دو تاخت | نمیشاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عابد و کلهٔ پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله | سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش

گفتار در نکوکاری و بدکاری و انجام آن

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم بر سر شر رود | چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی | که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را	که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است	که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد	نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب	کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راهرو	پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت	کزو خرمن کام دل بر نداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش	که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار

گرازهی سپاهی در افتاده بود	که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید	بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس	که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی	ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی	که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه	بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام	یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق	دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو	که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری	مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج بن یوسف و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفا جوی را / به پرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار / مکن دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو روی دارند و پشت / روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی / که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار دلها بباغ تو بیش / که روز پسین بایدت خیر پیش
نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی
بسی پاچنان برقع افشاندند / که حجاج را دست حجت ببست
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید
بدر پرده کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان بر نیایی بمشت

برفتند پیشش مهمات کس	که مقصود حاصل نشد زین نفس
بخوان تا بخواند دعایی بر این	که رحمت رسد زآسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم	بخوانند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند	که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم گشته پشت	به تندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر	ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند	اسیران مظلوم در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی	کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن	پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت	دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم	ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت	چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود	بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز	بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان	بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست	که رنجور افتاده برپای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید	چو طاووس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش	فشاندند در پای و بر زیر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت	از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر	مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای	که یکبار دیگر نیفتی بجای

[illegible]	دگر دست کوته کن از ظلم و آز
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعه سخت داشت	که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ	چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه	که در لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور	بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده	هنرمندی آفاق گردیده
بگفتا [illegible] چنین قلعه خرم است	ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند	دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند	درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن	دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند	که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس	امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم	بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت	ترا چون میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بخشی بسی

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد	پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاج وگاه	نه جای نشستن بد آرامگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین ست گردیدن روزگار	سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد	جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست	چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت پادشاه ظالم که خر روستایی بسخره میگرفت

شنیدم که از پادشاهان غور	یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف	بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار	نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست	کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار	برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند	شبش درگرفت از حشم دور ماند
بتنها ندانست روی و رهی	بیفتاد در ناکام شب در دهی

زنا مهربانی که در دور تست	همه عالم آوازهٔ جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر	که خلقی ز خلقی یکی گشته گیر
عجب گر بمنت برو آمد درشت	که بش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آید نکوهش ز من	بانصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن ست	نه بیچاره بیگنه کشتن ست
چه بیدادگر ای بی توقع مدار	که نامت به نیکی رود در دیار
نه آنم که چون خسپدت دیدگان	نخفته ز دست ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشا	که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن	پس چرخه نفرین کنان پیرزن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش	ز سرمستی غفلت آمد بهوش
در آن ده که طالع نمودش سهی	دهی را ببخشید فرماندهی
مبادا بموزی ز عالمان عقل و هوش	پسند انکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست	هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند	ملامت کنان دوستدار تواند
ترشروی بهتر کند سرزنش	که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست	وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مامون خلیفهٔ عباسی با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید	یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی	بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ	سرانگشتها کرده عناب رنگ

برآمد روی عابد فریبش خضاب | چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد | مگر تن در آغوشش با مون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم | سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز | بینداز و با من مکن خفت خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت | چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم | ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم | بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت | بشوریده بر خود بپیچید سخت
دلش گرچه در حال از و رنجه شد | دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست | که این عیب من گفت یار من اوست
نه دشمن که دشمن نکو خواه تست | که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی | جفای تمام است و جور قوی
هنر دان که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است | کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یک روز دارو فروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
به پرویزن معرفت بیخته | بشهد ظرافت برآمیخته

حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه | که زور آزمایست بازوی شاه

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم	که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت	که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت در اغماض از پند نااهل و اعراض صاحب جهل

حکایت کنند از جفاگستری	که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام	شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا	بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار	ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای	بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست	که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران	منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت گفتم ای خسرو نیک رای	توان گفت حق پیش مرد خدای
بر مرد نادان نریزم علوم	که ضایع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندم	برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق روست	دل مرد حق گوی ازینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت	که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان	برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد	که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس	خداوند را فضل و منت شناس
که در کار خیرت بخدمت بداشت	نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند	ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت	خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد	قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب	عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار در معنی اینکه تا کار بتدبیر برآید جنگ کردن نشاید

همی تا برآید بتدبیر کار	مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست	بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند	بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز	که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس	چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم درآید به بند	که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست	پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی	که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره	که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش	کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر	که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد	نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ	بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست	حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ	وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار	ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست / که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن درآید بعجز از درت / بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و ز مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد

درآرند بنیاد رویین ز پای / جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کز ایشان که یابد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد / به تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میانی لباس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بشوکت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه / سر پنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار در نواختن سپاه با فزونی منصب و جاه

دلاور که باری تهور نمود
بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ
چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال
بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می خورند
نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار
چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار در کار کردن سپهرا کار آزمودگان

به پیکار دشمن دلیران فرست
هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن
که صید آزمودست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیر زن
حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیر گیر
ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایسته بخت ور
ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و خیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن — که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت — نه خود را که نام‌آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار در دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای — یکی اهل بازو دوم اهل رای
ز نام‌آوران گوی دولت برد — که دانا و شمشیرزن پرورد
هر آنکس قلم را نورزید و تیغ — برو گر بمیرد مگوای دریغ
قلم‌زن نگهدار و شمشیرزن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست	که دولت برفتش به بازی ز دست

گفتار در حذر از دشمن در صلح

نگویم ز جنگ بداندیش ترس	در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس به روز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مردافگنان	که بستر بود خوابگاه زنان
به خیمه درون مرد شمشیرزن	برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است	یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار در تدبیر با دشمنان

میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار	دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند	برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین به آرام دل

گفتار اندر ملاطفت با دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی
نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرکشایان مغفرشکاف
نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی
که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری

دگر کشتی این بندی ریش را
نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دورانش بندی کند
که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری
چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری
ازان به که صدره شبیخون بری

گفتار در حذر از اقربای دشمن که بمکر دوست گردند

اگر خویش دشمن شود دوستدار
ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش
چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بد اندیش را لفظ شیرین مبین
که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد
که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه در
که بیند همه خلق را کیسه‌بر

سپاهی که عاصی شود در امیر
ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم ندارد ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار
نگهبان پنهان برو برگمار

نوآموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار	بگیری بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد	ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از دست دشمن دیار	رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار	برآرند عام از دماغش دمار
و گر شهریان را رسانی گزند	در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ‌زن بر در است	که انباز دشمن بشهر اندر است
بتدبیر جنگ بداندیش کوش	مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی	که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت	در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد	چپ آوازه افگند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست	بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری	که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی	چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه	برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار	ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای	که معنی بماند ز صورت بجای
که را دانش و جود و تقوی نبود	بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل	که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش	بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل	پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست	که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن	که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد	که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی جز سرانگشت من	نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست	که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش	که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب	مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر	که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر	که روزی دل خسته باشی مگر
فروماندگان را درون شاد کن	ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده ای بر در دیگران	بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار در رحم بر یتامی

پدر مرده را سایه بر سر فکن	غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت	بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افگنده پیش	مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد	وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک — بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایهٔ خود برفت از سرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستے مگس — پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر برندان برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلے از سر برفتم پدر

حکایت بر سبیل مثل

کسے دید در خواب صدر خجند — که خاری ز پای یتیمے بکند

همی گفت و در روضها می‌چمید — کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت برے — که رحمت برندت چو رحمت برے

چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دوران بینداخته‌ست — نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست

چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسے — نه تو چشم داری بدست کسے

کرم خوانده‌ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل — نیامد بمهمانسرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه — مگر بینوائے درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید	بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید	سر و مویش از برف پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت	به رسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک	یکی مردمی کن به نان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام	که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل	بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان	نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع	نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز	چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری	که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست	که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال	که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید	که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل	بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد ساله روزی و جان	ترا نفرت آمد از و یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود	تو واپس چرا می‌بری دست جود

گفتار اندر احسان عام بهر یکی ز خواص و عوام

گره بر سر بند احسان مزن	که این زرق و شید است و آن مکر و فن
زیان می‌کند مرد تفسیر دان	که علم و ادب می‌فروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد	که مرد خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب‌خرد　　نه ارزان فروشان بخیرت خرد

حکایت عابد و کیّاد

تهی‌دستی آمد بصاحبدلی　　که محکم فرومانده‌ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر من است　　که دانگی ازو بر دلم ده من است

همه شب پریشان ازو حال من　　همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطرپریش　　درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد　　جز آن ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف　　نخوانده بجز باب لاینصرف

خور از کوه یک روز سر بر نزد　　که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه‌ام تا کدامم کریم　　از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ‌نهاد　　درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه‌گوی　　برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست　　برو گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد　　ابوزید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش　　تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم　　ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ‌چشمی و سالوس کرد　　الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی　　ز دست چنان گربزی یاوه‌گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر　　که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان　　بیاموزد اخلاق صاحبدلان

رجوع بحکایت سابقه بخلف

چو منعم خبیر این حکایت بگفت	زغیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراگنده دل گشت ازان گفتگوی	برآشفت و گفتای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است	پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بحسرت نگهداشتند	بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان	نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای	فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری	بخر جان من ور نه حسرت خوری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی	که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای	که این جو فروش است گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس	بیکهفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز	بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت	نه مردی بود نفع زو برگرفت
ره نیک مردان آزاده گیر	چه استاده دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند	خریدار دکان بیرونقند

جوانمرد و کریم است خواهی ای دوست ... کرم پیشهٔ شاه مردان علی است

حکایت

شنیدم که مردی به راه حجاز ... به هر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم‌رو در طریق خدای ... که خار مغیلان نکندی ز پای

به آخر ز وسواس خاطر پریش ... پسند آمدش در نظر کار خویش

به تلبیس ابلیس در چاه رفت ... که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی ... غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد ... که ای نیکبخت مبارک‌نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای ... که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

به احسانی آسوده کردن دلی ... به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

ز سرهنگ سلطان چنین گفت زن ... که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند ... که فرزندگانت نشستند نژند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد ... که سلطان به شب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش ... همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گویی چه خواست ... که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست ... به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت ... که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری ... ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت‌نشین ... بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفائیست در آب و آیینه نیز ... ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائلی

یکی را کرم بود و قوت نبود ... کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد ... جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند او فتد ... مرادش کم اندر کمند او فتد
چو سیلاب ریزان که بر کوهسار ... نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم ... تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت ... که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندی درم ... که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود ... ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد ... که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش ... وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندان در آمد که خیز ... وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس ... قرارش نباشد دران یکنفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد ... نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را ... که حاصل کن این سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت ... که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند ... نه شکوت نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت ... برو پارسائی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری	چه پیش آمدت تا به زندان دری
بگفتا که ای یار صاحب نفس	نخوردم به حیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش	خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم به نزدیک رای بلند	من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد	زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل	به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک	تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت	برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش	چو حبل اندر آن بست دستار خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد	سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد	که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن	کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد	کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن بر آن کت برآید ز دست	جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی	چراغی بنه در زیارتگهی
به قنطار زر بخش کردن ز گنج	نه چندانکه دیناری از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور	گران است پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت	که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر	که افتادگان را بود دستگیر

با نزار فربهان مرده بسی | که باشد که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش عام

کز افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین | نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سرگران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهند | وزان بار غم بر دلش برنهند

بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندروی خداوندمال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ | بر او زد بسر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت | سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست | مگر می‌نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بخواری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کرد و نی بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک | مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت | برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد | توانگر دل و دست و روشن نهاد

مروت نباشد کہ این مور ریش
پراگندہ گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار
کہ جمعیت باشدت از روزگار

چہ خوش گفت فردوسی پاکزاد
کہ رحمت بران تربت پاک باد

میازار موری کہ دانہ کش ست
کہ جان دارد و جان شیرین خوش ست

سیاہ اندرون باشد و سنگدل
کہ خواہد کہ موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور
کہ روزی بپایش در افتی چو مور

نبخشید بر حال پروانہ شمع
نگہ کن کہ چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی ست
توانا تر از تو ہم آخر کسی ست

گفتار در طریق تسخیر مردم باخلاق و کرم

ببخش ای پسر کادمی زادہ صید
باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
کہ نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد کہ بد بینی از یار نیک
نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشخوار گیری و تنگ
نخواہد کہ بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجہ با دشمنان نیکخوست
بسے بر نیاید کہ گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلہا باحسان

برہ در یکے پیش آمد جوان
بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند
کہ می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد

بره در پیش همچنان می‌دوید	که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای	مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش	که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان	نیارد همی حمله بر فیلبان
بدان را نوازش کن ای نیک مرد	که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کند است دندان یوز	که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت روباه و درویش

یکی روبهی دید بی دست و پای	فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر می‌برد	بدین دست و پا از کجا می‌خورد
درین بود درویش شوریده رنگ	که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد	بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد	که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد	شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور	که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب	که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست	چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش	ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل	مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر	چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیران کرا گردن فربهست	گر افتد چو روبه سگ از وی بهست

کرامت جوانمردی و نان دهیست	مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی باشد اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست	دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و جود او

شنیدم در ایام حاتم که بود	بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی	که بر برق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت	تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد	که باد از پسش باز ماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم	سخنهای حاتم بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست	چو اسپش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب	که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه	که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد	بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست	و گر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی	روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو	صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود	بر آسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفگند و اسپی بکشت	بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر	بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست	ز حسرت بدندان همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام — چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود — جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب — طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی — هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو — ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت امتحان شاه یمن حاتم را در جوانمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بودست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی ازو در سرش
که چند از مقالات آن بادسنج — که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش	کز و بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان	بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود	بد اندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای	که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم	که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان	چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش	که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر	که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست	ندانم چه کین در میان خاستست
گرم رهنمائی بدانجا که اوست	همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم	سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید	گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد	جوان را بر آمد خروشی ز نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست	گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد	چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم	بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت	وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد	بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر	چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد	نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد	ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش	ازین در سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی	بهی مند و خوش منظر و خوب روی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش	بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت	بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی	شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم	که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند	که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در زمان پیغمبر صلعم

شنیدم که طی در زمان رسول	نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر	گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین	که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم	بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم	که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای	گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ	که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن	مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند	بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی	بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا	که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در همت حاتم

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم به آزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد / به سعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز از این خاک پاکیزه بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم اگر نیستی [illegible] / نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم از آن نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت / دران حال منکر برو برگذشت

شنید این سخن خواجه سنگدل — که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر گردت این شمع گیتی فروز — بگفت ای ستمگار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای — که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دلند — همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید — سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد — مرا بود و دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز — فرو برده چون موش دندان آز

در تلاش اهل الله بخدمت خلق الله

الا گر طلبکار اهل دلی — ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام — که یک روزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی — امید است ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف — ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت همدرین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت — بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساروان

حکایت پدر بخیل و فرزند مسرف

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش بر آورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود بیباک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نائی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند / که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چه شیرین و آنگه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می بماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهان بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند

در غیبت ازین وی بر تافتن	کزین وی دولت توان یافتن

حکایت در بیان آنکه احسان قلیل ثمرهٔ جلیل دارد

جوانی بدانگی کرم کرده بود	تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام	تکاپوی ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوان را بدست خلائق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست	که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ	شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش	تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر	بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود	که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی	بد من بغیبت چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان	کای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و بیچاره جان برد
ملک زین حکایت چنان بر شکفت	که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان	همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص	چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند	بدانگی ز جانی رهیدم ز بند

تخم و بنا کار ازان می نهد | گر بروزی فرو بارد گی بر و بار
چو حق باز دارد بلای درشت | عصائی نبیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی است | که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای | که بوبکر سعد است کشورگشای
بگیتی جهانی بروی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد
کسی کس پید و رقه باری نبرد | گل و چمن چو بخاری نبرد
توئی سایه لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب | چو مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه | که بر گردن از خلد پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست | گناهم ز دادار و در خواست
که یا رب برین بنده بخشایشی | کزو دیده ام وقتی آسایشی
بگفتم چو حل کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایه همتش | مقیمند و بر سفره نعمتش
درختیست مرد کرم بار ور | وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند

بسی پای دارای درخت هنر	که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار در بیان معنی سیاست و تدبیر ملکداری و عمل وزرا

بگفتیم در باب احسان بسی	ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال	که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه تست جنگ	بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد	درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران	که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر که آن ظالمیست	که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کند	ببازوی خود کاروان میزند
جفا پیشگان را بده سر بباد	ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در اینکه احسان با کسیکه سزاوار احسان نباشد نشاید

شنیدم که مردی غم خانه خورد	که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن	که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پس کار خویش	گرفتند یک روز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی	همی کرد فریاد و میگفت شوی
بیامد ز دکان سوی خانه مرد	بران بیخرد زن بسی طیره کرد
مکن روی بر مردم ای زن ترش	تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند	بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر کسی بینی آزار خلق ‏ ‏ بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند ‏ ‏ بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زده است این مثل پیر ده ‏ ‏ ستور لگدزن گرانبار به

وگر نیکمردی نماید عسس ‏ ‏ نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقه کارزار ‏ ‏ بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال ‏ ‏ یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد ‏ ‏ چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائیکه محکم ندارد اساس ‏ ‏ بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت در پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرا نشین ‏ ‏ چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت ‏ ‏ که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آب کاست ‏ ‏ که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند ‏ ‏ بکش ورنه دل بر کن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود ‏ ‏ نه ابله بگوهر نکوئی در وجود

بده اندیشه را جای فرصت مده ‏ ‏ عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب ‏ ‏ چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست ‏ ‏ قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد ‏ ‏ ترا می برد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بست ‏ ‏ که تدبیر نا محکمش کرد پست

سعید آورد قول سعدی بجای ‏ ‏ که توفیق یابی و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر ریش بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور	بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند	وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمار است در عیش مل	نگهدار خار است با شاه گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند	شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی	منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار	سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقت شان خلق کی ره برند	که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب	رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود درزنند	نه چون کرم پیله بخود درتنند
دلارام در بر دلارام جوی	لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند	که بر ساحل نیل مستسقیند

گفتار دری بزن بعشق حقیقی از عشق مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل	رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال

تصدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کسی بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزلست / وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بلب بر نهی / ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله ملکی بهم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بسکه شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد	که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت عشق گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده	نظر داشت با پادشازاده
همی رفت و می پخت سودای خام	خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل	همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند	ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد	دگرباره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست	دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای	که باری نگفتیمت اینجا مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود	شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور	براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ	عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست	نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم	گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار	که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز	نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بپیچ	و گر سر چو میخم کشند در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست	به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او	بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ	بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تا حق جمالم نمود / دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت
پراگندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش / ز قول نصیحتگر آگنده گوش
به دریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زناربندان پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
به خود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی
چو غازی به خود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست	بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ	که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ

حکایت در غلبهٔ عشق و بی‌پروائی محبوب و محبوبیت عاشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت	تو گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی که برده از آفتاب	ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی	که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش	دل دوستان کرده جان بر سرش
نظر کردی این دوست در وی نهفت	نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم	ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ	چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر	ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی	مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید	بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک	بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست	که این کشتهٔ دست شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز	به بیداد گو آب رویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خودپرست	ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هر چه او کند	وگر قصد خون است نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش	سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست	قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

هم آنجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورد دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر بر وی شخصی چراغش ببر / رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح / من دق باب الکریم انفتح

طلبگار باید صبور و حمول / که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / نخواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآبی دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا بر نگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت / سحر دستهای دعا بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کز آن روی بسته است در / به بیحاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام

مپندار گر وی عنان بر شکست / که من باز دارم ز فتراک دست

بنومیدی آنگه بگردد بپای	ازین ره که راه دگر دیدمی
چه خواهنده محروم گشت از دری	چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست	ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا	که گفتن در گوش جانش ندا
قبولست گرچه هنر نیستش	که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت	چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی	که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو برنگیرد قدم	وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان	که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه از وی صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان	بپیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر	به تلخی رود روزگارم بسر
کسانیکه با من درین منزلند	نه بینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند	که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من	که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال	سخندان بود مرد دیرینه سال
جوابی چه پیرانه اش گفت خوش	که گر خوبروئیست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن	که دیگر نشاید چو او یافتن

چرا سرکشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم درکشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار / که چون او نبینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده دل بسوخت / که میگفت و فرمانبرش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

در اختیار درد بر درمان بامید وصال محبوب

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

مثال رفتن عقل و هوش باستیلای عشق

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسرپنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنین است و شیر

تو در پنجهٔ شیر مرد افگنی | چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب و نفرت آن از این

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری‌وار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی | دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده | که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند | قفا بر نباشد رهائی ز بند
بناخن پری‌چهره میکند پوست | که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
کند ترک مهر و وفا و وصول | مرا زان چه گر رد کند یا قبول
بیا تا چنین زندگانی کنیم | جفا بینم و مهربانی کنم
نه صد گوسفندم که سیصد هزار | نباید بنادیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست | گر انصاف پرسی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت قیس عاشق صادق لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دل از درد مندست ریش	تو نیز از نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری به بلبل بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی	غریبست سودای بلبل بر وی
به محمود گفت این حکایت کسی	بپیچید زاندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست	نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر	بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملک آستین برفشاند	وز آنجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند	ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز	کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ	ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم	ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه	به نعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا	تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست	تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز	نیاید به گوش دل از غیب راز

حقیقت سرایست آراسته ‌‌ هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد ‌‌ نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب ‌‌ رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند ‌‌ بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود ‌‌ که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت ‌‌ بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد ‌‌ مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب ‌‌ خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت ‌‌ نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای ‌‌ ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل صورت بدین نگروند ‌‌ که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر ‌‌ نگهداردش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرقند ‌‌ چنین دان که منظور عین الحقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل ‌‌ چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست ‌‌ نترسد وگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی ‌‌ چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار در معنی هیچ وجود ممکنات نزد هستی واجب تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست ‌‌ بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج | بلند است گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد | جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیر زن | غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبا | یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی | به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید | بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند | که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بحیز همچنان در رهی	که مرخویش را منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران	که سعدی نگوید مثالی بران

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز	چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمک خاکزاد	جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله لهما

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی	که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش	بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر	بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت	که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت	چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای	نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید	همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله بس	نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست | چه قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دست بر من گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت عاشق صادق پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و می‌برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف بر زدندش بدیوانگی
قفا خوردی از دست یاران خویش | چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد | که بام دماغش لگدکوب کرد
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست | که تریاک اکبر بود زهر دوست
نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر در آید بسنگ | نیندیشد از شیشه نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت | در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت
سحر گه مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بپای فرو رفت نزدیک بام | بر او بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری لومش آغاز کرد | که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف بر آمد خروش | که زنهار ازین حرف منکر خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت | ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم	ق	مگر تا چه بارش بجان میکشم
پس آنگه که شخصم ز خاک آفرید		بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب دارم ار بار امرش برم		که دائم باحسان فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست — مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهد — که از دست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست — وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر — بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند — بر آواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی بود طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست — بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر	نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور	ولیکن چه بیند در آئینه کور
بکن عیب درویش حیران و مست	که غرقست ازان میزند پا و دست
نبینی شتر بر حدای عرب	که چونش برقص اندر آرد و طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست	اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی	که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی	به تندی و آتش دران نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد	سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افگنده خوی	که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست	چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات	فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست	که هر آستینیش جانی دروست
گرفتم که خود چابکی در شنا	برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق	که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی	چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر	برو دوستی درخور خویش گیر
ره آنجا که بینی طریق رجا	تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهل است با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو می‌کنی / که جان در سر کار او می‌کنی

گدائی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آید او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دل است / که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان می‌کشد / که شوقش گریبان جان می‌کشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوق است در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه اینده که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا تا نفس حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گوئی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال / که گوئی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت

زکف رفته بیچاره را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد	که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود	پلنگ از زدن کینه ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی	که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خود پرستان روند	بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم	دل از سر بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادق است	که بدزهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهی در کمینم کشد	همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشتست بر سر هلاک	بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی	پس آن به که در پای جانان دهی

مکالمهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت	شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست	ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من	برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود	چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد	فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست	که نی صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام	من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت	مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای	که ناگه بکشتش پریچهره‌ای

[illegible] میرفت و دودش بسر — همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست — برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض — چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ — وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک — پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش — ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک — به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی — از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت در معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم — گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار — که شد نامور لولو شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد به دربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز | نهادند رختش به جای عزیز
مه صالحان گفت روزی به مرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید | برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه | که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان ز خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که این بام را نیست سلّم جز این

حکایت سلطان بایزید قدس سره

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر | فرو ریختند از سرائی به سر
همی گفت ژولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم | به خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدابینی از خویشتن‌بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست | بلندی به دعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی	بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی	خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان	بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند	که در سرگرانی ست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی	که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد	بزرگش نه بینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان	نمائی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ئی بر مقام بلند	بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای	که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک	تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست	یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش	ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش	نه آن را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد و ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام	که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود	بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل	ز ناپاکی ابلیس ازو در خجل

بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل ز احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام

بناراستی دامن آلوده / بنادانشی دوده اندوده

نه پایی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند

گنهکار خودرای شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی برگذشت

فرود آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش در افتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران ز ایشان بنور

بحسرت تامل کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه‌دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بشیب و برش

وزان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

گر این مدبر اندر پی با چه رست | نگون بخت نادان چه همجنس ماست
بگردن در آتش در افتاده | بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش | که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش | بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود که وحی از جلیل الصفات | در آمد به عیسی علیه الصلوة
که گر عالمست این وگر آن جهول | مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم | نینداز مش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت | در آرم بفضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار | که آنرا به جنت برند این بنار
که آنرا جگر خون شد از سوز و درد | گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیست | به از طاعت خویشتن بینیست
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخیزد ز از عبادت بر آن بیخرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای | به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست | در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن | چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر | کرامت بجاه است منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست | همین شرمساری عقوبت بس است
بعزت هر آنکو فروتر نشست | بخواری نیفتد ز بالا به پست
چو آتش برآورد درویش دود | فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لانسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز | بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ | فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین میزد هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین | بغرید در ایوان چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی | نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی | بگفتند از نیک دانی بگوی

به کلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در خلابی بماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه / که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ

به تشنیع بالای او کسی بهست	خر از جهل اطلس بپوشد خرست
ببین شیوهٔ مرد جنگی چه چست	به آب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن	چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر	که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر	که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین	بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت	برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست	که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید	که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت از این نوع شیرین نفس	درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت	حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاه زاده گنجه

یکی پادشه زادهٔ گنجه بود	که نااهل و ناپاک و سرخیره بود
بمسجد در آمد سرایان و مست	می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم	زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع	چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون	شدند این عزیزان خجل سرنگون
چو منکر بود پادشه را قدم	که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل	فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست	نشاید چو بی دست و پایان نشست

دگر دست قوت نداری بگوی	که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال	بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین	بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار [illegible] بر این مست	دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل با خبر	قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست	چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار	خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی	بدین بد چرا نیکوی خواستی
چه بد عهد را نیک خواهی بجهر	چه بد خواستن بر سر خلق و شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش	چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم	ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت	بعیشی رسد جاودان در بهشت
چنین پنج روزست عیشش مدام	بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت	یکی ز آشنایان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ	بیارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت	حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس	در توبه کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم	سر جهل و ناراستی بر نهم
دورویه بیستاد بر در سپاه	سخن گوی آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب	ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غائب از خود یکی نیم مست	یکی شعر گویان صراحی بدست

بنرمی ز دشمن توان کند پوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نبرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سخت گیر

باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیر دستست وگر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد — بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تند خوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت شهد فروش

شکر خنده انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگ رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترشروی را

حرامست بر نان آتش چشید — که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست	گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره‌دل مرد صافی‌درون	قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	تحمل دریغ است ازین بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی	بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد	که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست	زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در اعزاز نفوس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید	بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز	بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش	دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم	که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی	ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود	غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین حضرت موی کالیده | بدی سرکه در روی مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم از سبل | دویدی و بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی
بدی وقت نان خوردنش هم نشست | وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کارگر شد نه چوب | شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بد خصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب و نیکوسیر | بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ | گران است اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد | بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش و لیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی
مروت ندانم که بفروشمش | بگیر کسی عیب برگویمش
چو من در بلایش تحمل کنم | بسی به که دیگر تحول کنم
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست ۔ که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی ۔ ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته ۔ بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفگند و بالش نهاد ۔ روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شب از یک نفس ۔ نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت ۔ نمی‌مرد و خلقی بجان میکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز ۔ گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس ۔ همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت ۔ چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب ۔ که چند آورد مرد نا خفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت ۔ مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد ۔ که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش ۔ فریبنده پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست ۔ که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت ۔ که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم ۔ شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت ۔ ندیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر ۔ تقلّا مکن بر جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خود است ۔ ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گر و بالش منه ۔ سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت ۔ که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات دشمن مکن | کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس | به سیرت به از مردم ناسپاس
به برف آب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن هیچ رحمت بر این هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش
جفای چنین کس بباید شنود | که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم | بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروری درخت کرم | بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسی است | بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند | که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندر است

در معنی حماقت و زشت گوئی نااهلان و تحمل صاحبدلان

طمع برد شوخی بصاحبدلی | نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک | که زر برفشاندی بر ویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار از این کژدمان خموش | پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند | وگر صید افتد چو سگ برجهند

[illegible] آورده دکان شید ۝ که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند ۝ ولی جامه مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بردوخته ۝ بسا اوس پنهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای ۝ جهانگرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست ۝ که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیار خوار ۝ پس آنگه نمایند خود را نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند ۝ همین بس که دنیا به دین میخرند

عبای بلالانه در تن کنند ۝ به دخل حبش جامه زن کنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر ۝ مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ ۝ چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین باب زین بیش گفت ۝ که شنعت بود سیرت خویش گفت

فروگفت ازین شیوه نادیده گوی ۝ نه بیند هنر دیده عیب‌جوی

یکی کرده بی‌آبرویی بسی ۝ چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی به شیخ این سخن نقل کرد ۝ اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت و رفت ۝ بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیر افگند و در ره فتاد ۝ وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من ۝ همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی ۝ که سهل است ازین سخت‌تر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست ۝ از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من آنها که بست ۝ من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال ۝ کجا داند عیب هفتاد سال

به از من کسی در جهان عیب من ‌‌ ‌‌ نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس ‌‌ ‌‌ که پنداشت عیب من اینست بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست ‌‌ ‌‌ ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من ‌‌ ‌‌ بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند ‌‌ ‌‌ که برجاس تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند ‌‌ ‌‌ که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبوی کنند ‌‌ ‌‌ بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام ‌‌ ‌‌ برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی ‌‌ ‌‌ برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست ‌‌ ‌‌ هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت ‌‌ ‌‌ پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب ‌‌ ‌‌ چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری ‌‌ ‌‌ که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز ‌‌ ‌‌ که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت ‌‌ ‌‌ من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست ‌‌ ‌‌ که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی ‌‌ ‌‌ که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ ‌‌ ‌‌ در آید بکفشش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید ‌‌ ‌‌ دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب	ز چشم خلایق فروشست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند	بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود	فروشستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل	نشستند با نامداران خیل
گدایان بیچاره شب کرده روز	معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند	ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت	بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم	ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت	که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز	تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر	شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت	که امروز تخم ارادت نکشت
ارادت نداری سعادت مجوی	بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب	که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع	که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت در محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولیک از تکبر سری مست داشت
سوی کوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی	یکی حرف در وی نیاموختی

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست | درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش بحث آن از کرد
شنید از درون عارف آواز پای | هلا گفت بر در چه پایی درآی
نه پنداری ای دیدهٔ روشنم | کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد | نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب | فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | نگه کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برانند از اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود | مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند | که در گوشه‌ها دامیاست و بند
یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش | که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردیدی ببانگ مگس | نشاید اصم خواندنت زین سپس

[illegible]ان گفتش ای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با من بخلوت درند
مرا عیب‌پوش و هنر گسترند

چو پوشیده دارندم اخلاق دون
کنند از ستیهم زبر و نخوت زبون

فراسمی نمایم که می‌نشنوم
مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست
بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فرا چه مشو
چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

سعادت نجست و سلامت نیافت
که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحتگری بایدت
ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد تبریز و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود
که همواره بیدار شب‌خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند
بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست
ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامرد آواز مردم شنید
میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش
گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد
که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از وی فراز آمدش
براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام
بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس
که جنگ‌آوری بر دو نوع است و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام ... چنانی که مولاے نام توام
گرت عقل و رای باشد بحکم کرم ... بجاییکه میدانمت ره برم
سر انگشت کوتاه و دربسته مشت ... نه پندارم آنجا خدا و ندر خت
کلاه شخے دو بالای هم بر نهیم ... یکی پای بر دوش دیگر نهیم
به پنداشتی که در دستت افتد لباس ... ازان به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن ... کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش ... بکتفش بر آمد خدا وند هوش
بغلطاق و دستار و رختیکه داشت ... ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد ... ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل ... دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد ... که سرگشته را ابر آمد مراد
خبیثے که بر کس ترحم نکرد ... ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب نیست در سیرت بخردان ... که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند ... اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی تحمل جفای رقیب بپاس خاطر حبیب

یکی را چو سعدی دل ساده بود ... که با ساده روئی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی ... ز چوگان سختی بجستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختے ... ز یاری به تندی نپرداختے
یکے گفتش آخر ترا ننگ نیست ... خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند ... ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا درگذاشت — که گویند یارای مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده‌سر — جوابی که شاید نبشتن به زر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس — از آن می‌نگنجد در او کین کس

حکایت بهلول دانا

چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی — چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی — به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی خود خبر داشتی — همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و مرد بغدادی

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود — نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش — به بغداد در کار گل داشتش
به سالی سرایی بپرداختش — کسش ز بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی فراز
به پایش درافتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش چه سود
به سالی ز جورت جگر خون کنم — به یک ساعت از دل به در چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد — که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت — که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل — چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آن کس که جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر	که دشخوار باز پیر دستان مگیر
گر از جاکمان سخت آید سخن	تو با زیردستان درشتی مکن

حکایت سید الطائفه حضرت جنید بغدادی قدس سره و سگ ضعیف

شنیدم که در دشت صنعا جنید	سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیر گیر	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی	لگد خوردی از گوسپندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست	که داناکه بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم	نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد	مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه	بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملائک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت مطرب مست و پارسای نیکبخت

یکی بربطی در بغل داشت مست	بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد حلیم	بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	ترا به نخواهد شد الا بسیم

از این دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صفای مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق	که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او	در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد	ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار از این مکر و دستان و ریو	بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	که طبل تهی را رود بانگ دور
همیگفت و خلقی بر او انجمن	بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش	که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک	مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم	که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج	وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت	تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن	چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقلست و رای خرد	که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست	زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال	نیابد به نقص تو گفتن مجال
چو دشخوارت آید ز دشمن سخن	تو بر زیردستان درشتی مکن

گدایی شنیدم که در تنگ جای	نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کو	که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر	بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار	ندانستم از من خطا درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند	که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان	نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار	از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم	که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار و خوش خوی بود	که بد سیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت	که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد	چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی	که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری علیه الرحمة و خشکسالی مصر

چنین یاد دارم که سقای نیل	نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند	بزاری طلبگار باران شدند
گرستند از گریه جویی روان	بیاید مگر گریه آسمان
بذوالنون خبر برد ازیشان کسی	که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرومانده‌گان را دعایی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم بازآمدن کرد پیر | که پر شد به سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی به فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را نه مردم شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده‌ای پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی برنیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی دران درج کرد | که تا چار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و گوپال و گرز گران | که این شیوه ختمست بر دیگران
ندانند که ما را سر جنگ نیست | وگر نه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم | جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داورست | نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان برافلاک دست آختن | ضرورت است با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور به سرپنجهٔ گاو زور | ز هولش به شیران در افتاده شور

چو صد دانه مجموع در خوشه شد | فتادیم هر دانه در گوشه شد
بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع زما روی پرپیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنی پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهانسوز پیکارساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
درآمد نمدپوش چون سام گرد | بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد در خیمه دست | چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر | نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب | برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود | سطبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست | نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد | ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست | برهنه‌ست اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت | برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد | نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب گرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان بر آید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر طاق بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت مفلس

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت / یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببد بختی و نیکبختی قلم / بگردیده و ما همچنان در شکم
نه روزی بسعی سرپنجگی میخورند / که سرپنجگان تنگ روزی ترند

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور بر آور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه دار
همو را در آن بقعه زر بود و مال | دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش | شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست | چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت | چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش | چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش | چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت | میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور | بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان | محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه
ولیکن نباشد ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو رد می نگردد خدنگ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت
بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه
بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست
که یکدانه گندم بهامون برست

زغن را نماند از تعجب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز
گره شد برو پای بندی دراز

ندانست از آن دانه بر خوردنش
که دهر افگند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف
نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود
چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت گردن به بند
نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست
قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد کنار
غرور شناور نیاید بکار

حکایت حکیم باز

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف　　چو عنقا بر آورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست　　که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست　　نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده است　　که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر　　نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم در کشد　　خدایش به روزی قلم در کشد
جهان آفرینش گشایش دهاد　　که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت　　پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار　　ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد　　وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس　　که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست　　که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر　　وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت به اخلاص نیت نکوست　　وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق　　که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش　　چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود　　خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عمارت برکشند از سرش — بماند کهن جامه در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند — که در چشم طفلان نمائی بلند
مگر نقره اندوده باشد نحاس — توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز — که صراف دانا نگیرد بچیز
زراندودگان را بآتش برند — پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت — بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ — که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند — هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس — که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت — که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندر و ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است | که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات | در آتش فشانند سجاده‌ات
نکوسیرت بی‌تکلف برون | به از نیک‌نام خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست | درین ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی | بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز | گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار | بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ | جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل | که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار | چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جائی انبان باد | که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود | بدیدند و هیچش در انبان نبود

کند ابره پاکیزه تر ز آستر — که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند — از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش — برون حله کن گو درون حشو باش

به بازی نگفت این سخن بایزید — که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند — سراسر گدایان این درگه‌اند

طمع در گدا مرد معنی نبست — نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری — که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست — اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر — اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در فضیلت قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات — که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی — که او را چو می‌پروری می‌کشی

خردمند مردم هنر پرورند — که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق ددست — برین بودن آیین نابخردست

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای — بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار — نکردند باطل بر او اختیار

مرا حاجبی شانهٔ عاج داد	که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود	که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان	نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم	که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی	که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی	چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن	در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت پدر طامع و پسر معترض

یکی با طمع پیش خوارزمشاه	شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست	دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی	یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبلست خاک حجاز	چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست	که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مبر ای برادر بفرمانش دست	که هرکس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش	سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت	برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن زآب جوی	چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی	وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز	چه می بایدت زآستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت	نباید بکس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست	بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان	کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم	به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد	که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت	که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار	اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه باشد مرادش خوری	ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن	مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ	چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم	وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل	شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در خواری بسیار خواری

چه آوردم از بصره دانی عجب	حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان	گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود	ز پرخواری خویش بر خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت	وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار شاید رطب خورد و برد	لت انبان به عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت	بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	به تنگ دل و دکانی فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم	بپایش کشد مور کوچک شکم
بر اندرونی پست آید پاک	شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج	دو دینار بر هر دو کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت	چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت اندم نشاط	بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی	که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری	چو دیرت بدست افتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند	که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی	چو میدان نیابی نگهدار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم	از اندازه بیرون ز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی	چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده	که بستان چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت	جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش	چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر | به پیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین | که بر شاه عالم هزار آفرین
چو خوبست تشریف شاه ختن | وزو خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسپ و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس اندیشه باک | که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت گربهٔ پیرزن

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمانسرای امیر | غلامان حاکم زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید | همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوندان زان بنده خرسند نیست	که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان بر آورده بود ... پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش ... مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت ... نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد ... همانکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز ... که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم ... نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید ... بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار ... که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم ... شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست ... چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک ... چه مشت زر و سیم و چه مشت خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست ... که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر ... فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست ... گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست ... به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت ... بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد ... چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست و گر پاره دوز ... چو خفتند گردد شب هر دو روز

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ	که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز خصم پراگنده خلقی بکشت	دگر جمع گشتند هم رای و پشت
چنانش در حصارش کشیدند تنگ	که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس	که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر	نه در هر نبردی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت	چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست	که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمالست در نفس مرد کریم	گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود	که طبع لئیمش دگرگون شود
اگر در نیابد کرم پیشه نان	نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است و سرمایه زرع	بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاک مردم کند	عجب باشد ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی	که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان	بسیلش تفقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم	دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار	که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار بیفتاده باشد براه	نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز	بیفتد به شمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ	کجا ماند آئینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز با خصال	که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی بعد دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن	که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر	سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوهٔ تازه داشت	که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب	که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش	فرج دیده در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید	سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سرتیزی آن آهن سنگ‌سا	بعیب پری‌رخ زبان در نهاد
بموئی که کرد از نکوئیش کم	نهاد از جفائی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی	نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود	چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد	دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت	که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست	که تر دامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی	پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش درآمیخته‌ست	نه خاطر بموئی درآویخته‌ست
چو روی نکو داری انده مخور	که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد	گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند	حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج وانگه پیر در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | چه دانی که آب حیات اندر اوست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز | شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی | نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

چه با دشمن نفس همخانهٔ | چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس از چه نشود دشمن ازو | که با خویشتن بر نیایی همی

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرست و سودای آز

رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند | سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز

نبینی که شب دزد و اوباش و خس | نگردند جایی که گردد عسس

رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نبرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی | که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت کم گوئی

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان در کش ای مرد بسیار دان	که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان راز	دهن جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش	نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس	حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته	نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب	به از ژاژخایان حاضر جواب
کمال است در نفس انسان سخن	تو خود را به گفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل	جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی	چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست	اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد	که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی	بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز	نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخته است	که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت	که این را به کس باز نباید گفت
به یک سالش آمد ز دل بر دهان	به یک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای ایشان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کاین گنه از تو خاست
تو اول نه بستی که سر چشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل | به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند
بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد | وجودی از آن در بلا اوفتد

حکایت سلامت جاهل در پرده سکوت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم | چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی | به بی دانشی پرده ندریدمی

روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت عضدالدوله دیلمی

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستانسرا | یکی نامور بلبل خوش‌سرا
پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش‌نفس | تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش | بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش | چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست | مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی | غلامان چو دف برزدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت | دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش | چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

تمثیل

دو کس دیدند آشوب جنگ	پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست	یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست	که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش	دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز	نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی عدم تعرض از حال کسی

چنین گفت پیری پسندیده هوش	خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز	چه دیدم پلیدی سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر	فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار	که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت	فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ	که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر	سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ	پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول آن دیو پیکر بجست	پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش	سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود	برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من	که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند	که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر	که بستاندم داد ازین پیر چیر

که شرمش نیاید ز پیری همی — زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ — مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر — که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار — که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر — که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش
ازین شنعت این پند برداشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت ستر

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار — که در شرع نهیست و بر خرقه عار
بپشتش در آور چو مردان که مست — عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش — نه رغبت که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید — ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش — در آورد و شهری برو عام جوش

کسی گفت پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مهتری مینهی
بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد / فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست / ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو دروی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره‌مند آمدم / نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کش بغیبت پیش میدود | مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | طبیعت نخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت‌نشین | بغیبتش فتادند در پوستین
تا خبر شد این حکایت بگفت | بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال | طبیعت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست | ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال | که نهیست مسواک بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی پاش | ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای | همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به | نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم | بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست

دهان شو ز ناگفتنیها نخست	بشو آنکه از خوردنیها بشست
کسی را که نام آید اندر میان	به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند	مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم	که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست	نه‌ای بی‌بصر غیب‌دان حاضرست
نیایدهمی شرمت از خویشتن	کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت در نکوهش غیبت

طریقت‌شناسان ثابت‌قدم	بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد	در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده‌رنگ	تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش	همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق‌نفس	ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست	مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی	حدیثی کزان لب بدندان گزی
من ار غیبت مردم زشتی برم	نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد	که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام	دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند	دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آن کو برد نام مردم بعار ‏ تو چشم نکوئی ازوی مدار

که اندر قفای تو گوید همان ‏ که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست ‏ که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

کسی را شنیدم که غیبت رواست ‏ چو زین در گذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند ‏ کزو بر دل خلق بینی گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر ‏ مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بی حیائی متن ‏ که خود میدرد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه ‏ که او می در افتد بگردن بچاه

سوم کژ ترازوی ناراست گوی ‏ ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت ‏ بدروازهٔ سیستان برگذشت

چو چیزی خرید او ز بقال کرد ‏ ز باکول [?] و طمعی که بایست ازو

بدزدید بقال ازو نیم دانگ ‏ برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو بآتش مسوز ‏ که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفی با صفا ‏ ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت ‏ ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست | جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر دهان | که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیکمرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشندل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگهداشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه | گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد | که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام | که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطیکه چون شاه گردن فراز | بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست | مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من | بخاطر چرائی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت	چه پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه	که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود و همه سیم من	بقایش خواهندت از بیم من
سخن راهی که مردم بصدق نیاز	سرت سبز خواهند عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا	که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از و شهریار آنچه گفت	گل رویش از تازگی بشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت	مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر	نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست	خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن	نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید	که از هر دو عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند	وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش	که آیا چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا	کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت	که یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار	چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست	خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی	بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل ‌‌‌‌‌ که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن ‌‌‌‌‌ نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دلنشان تر که خوب ‌‌‌‌‌ که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی ‌‌‌‌‌ نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

برد از پری چهرهٔ زشت خوی ‌‌‌‌‌ زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دلارام باشد زن نیک خواه ‌‌‌‌‌ ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم نفس ‌‌‌‌‌ غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی ‌‌‌‌‌ وگرنه بنه دل به بیچارگی

به زندان قاضی گرفتار به ‌‌‌‌‌ که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای ‌‌‌‌‌ که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرائی ببند ‌‌‌‌‌ که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن ‌‌‌‌‌ وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش ‌‌‌‌‌ سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهل است و ناراستی ‌‌‌‌‌ بلای سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست ‌‌‌‌‌ از انبار گندم فروشوی دست

بر آن بنده حق نیکوئی خواست است ‌‌‌‌‌ که با او دل و دست زن راست است

چو در روی بیگانه خندید زن ‌‌‌‌‌ دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد ‌‌‌‌‌ برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد ‌‌‌‌‌ چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست ‌‌‌‌‌ ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ ‌‌‌‌‌ که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی ۔ وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنج است و بار ۔ رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن ۔ که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد ۔ دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار ۔ که تقویم پاری نیاید بکار

نشاید پی رفتن از کفش تنگ ۔ بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شغب و فرمانده شوهر کش اند ۔ ولیکن شنیدم که در بر خوش اند

کسی را که بینی گرفتار زن ۔ مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی ۔ اگر یک شبان در کنارش کشی

حکایت

جوانی بناسازگاری جفت ۔ بر پیر مردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر ۔ چنان می برم کآسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل ۔ کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالائی ای خانه سوز ۔ چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی ۔ روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری ۔ تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین ۔ ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت ۔ که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای ‌ ‌ پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی ‌ ‌ بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد ‌ ‌ پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر ‌ ‌ گرش دوست داری بنازش مدار

بسختی درش جبر و تعلیم کن ‌ ‌ به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه ‌ ‌ ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دست رنج ‌ ‌ وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست ‌ ‌ که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر ‌ ‌ نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار ‌ ‌ بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس ‌ ‌ کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت ‌ ‌ نه هامون نوشت نه دریا شکافت

بسختی بخورد از بزرگان قفا ‌ ‌ خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد ‌ ‌ بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار ‌ ‌ نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان ‌ ‌ که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد ‌ ‌ دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش ‌ ‌ که بدبخت و بی ره کند چون خودش

سیه نامه تر زان مخنث مخواه ‌ ‌ که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی حمیت بباید گریخت ‌ ‌ که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست ‌ ‌ پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

ورش پیش مقصود به هلاک و تلف	که پیش پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من	ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی	بگردون شد آوازهٔ های و هو
پری چهره‌ای بود محبوب من	بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع	که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن	که میرفت و میگفت با خویشتن
مرا سن چو مردان ندارم بدست	نه روی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن	برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی	که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش طبع شرمی آراسته	چه ماند بنادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا	که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ پیچ شنگ	که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین انکه پیش چو حور بهشت	که آن روی دیگر چو غول زشت
گرش پای بوسی نداردت پاس	ورش خاک پاشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی	چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه	که فرزند خویشت برآید تباه

سر گاو عصار از آن در کهست	که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صوفیی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق حال

بر آورد خجلت به چندان عرق — که شبنم بر اردی بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار — بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفت این عابد پارساست — که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه — ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده ست خاطر فریبی دلش — فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش — بگرید که چند از ملامت خموش

نگویی ار بنالم که معذور نیست — که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل میرباید ز دست — دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای — کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکویی رود — نه با هر کسی هر چه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل به یغما ربود

چرا طفل یک روزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل

نقابی است هر سطر من زین کتیب — فرو هشته بر عارض دلفریب

معانی است در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش در او روشنایی و سوز

ز نجم ز خصمان اگر بر تپند	کزین آتش پارسی در تپند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست	در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست	اگر خودنمایست و گر حق‌پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان	بدامن درآویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست	نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان	که این زهد خشک است و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ	بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک	گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست	ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده‌اند	که اول قدم پی غلط برده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش	یکی اهرمن بیند و دیگر سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند	نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای	چه دریابد از جام گیتی‌نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی	کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی	که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو	ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
وگر خنده‌رویست و آمیزگار	عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست	که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش در سختی است	بگویند از ادبار و بدبختی است

نه از جور مردم بود زشت روی	نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود	که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش	ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت	زهو گفت مسکین بجز بر نگشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای	سراسیمه خوانند خیره رای
وگر بردباری کنی از کسی	بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس	که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت	بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد	که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
که یارو بکنج سلامت نشست	که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدارا که مانند و انباز و جفت	ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس	گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود	که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست	خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست	ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان	که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی	کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در روی همان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین / نه بیند بدی مردم نیک بین

یکی را که علمست و تدبیر و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گل دسته بند

کرا زشت خویی بود در سرشت / نه بیند ز طاوس جز پای زشت

صفایی بدست آور ای بی تمیز / که ننماید آیینهٔ تیره نیز

طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

وگر سیرتم خوب و گر منکرست / خدایم بسر از تو داناترست

نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب / که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور ز هیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند اندرون تباه

ندارد به صد نکته نغز گوش	چو عیبی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند	حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت	سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست	بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست	که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی ازو بر تنم	چگونه به هر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را	که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست	که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل	روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب	نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک	که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان ز آئینه گرد	که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی	اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش	مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست	که بازو بگردش در آورده است
چو آید بکوشیدنت خیر پیش	بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی	سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم	ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف	همی روزی آمد بجوفش ز ناف

قوله از پشت پدر آه
شیب بفتح شین معجمه بمعنی
پیری ۱۲ ف قوله پیاپی آه
ای دوم آئینه دل را از زنگ
کفر و ضلال پاک کن چرا که
چون آن آئینه را زنگار خورد
مصقل هم دران اثر نکند
مصقل بکسر آلت زدودن زنگ
باشد ۱۲ ف قوله در ابتدا
آه معنی اول معروفست
دوم کنایت از خودی غرور ۱۲
ف قوله چرا حق آه ۱۲
علامت مفعول

حکایت

نبرد آزمائی درو هم فتاد · بگردن درش مهره در هم فتاد
چپیلش فرو رفت گردن بتن · نگشته سرش تا نگشته بدن
پزشکان بماندند حیران درین · مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچیدن آسان نشد · و گر روی بنمودی ار من خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه · بگردان فرو پایه در روی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم · شنیدم که میرفت میگفت نرم
اگر روی نه پیچیدمی گردنش · نه پیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی · که باید که پرورده سوی شهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود · سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند · بجستند بسیار و کم یافتند
بهم نهم بگردن ز شکر منعم مپیچ · که روز پسین سر بر آری بهیچ

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز · مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار · همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ · وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند · که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش · که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام · تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا	رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست	ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند	قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک	زر از کان و برگ تر از چوب خشک
به دست خودت چشم و ابرو نگاشت	که محرم به اغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد	به الوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس	که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش	که می‌بینم انعامت از گفته بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک	که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند	ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	به راهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت	که ای بوالعجب رای برگشته‌بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن	نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	به غیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر کردن حال ناتوانان و شکر نعمت او تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد به سختی کشی

زمستان و درویش در تنگسال	چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان بخفت	خداوند را شکر صحت بگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای	به شکرانه باکند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو به پهلو بناز
براندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	به لرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش	که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم به دست غلام
درین بود و باد صبا در وزید	شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت	که طبعش به وی اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد	که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش به گوش	ز بدبختیش در نیامد به دوش
مگر رنج سرما بر وی بس نبود	که جور سپهر انتظارش فزود

نکو گفت چو سلطان بغفلت نخفت | که چو بانگ نوبش بامدادان گفت
نگه نیک بخت فراموش شد | چو دستت در آغوش آغوش شد
تو آن شب بعیش و طرب میرود | چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بریگ | چه از پا فرزندگانش بریگ
بپا ای خداوند زورق برآب | که بیچارگان اگذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال | ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد | پیاده چه دانی که خون میخورد
بآرام دل خفتگان در بنه | نداند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بسته بود | همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول گفت | تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ برهم نبست
مکن ناله بینوائی بسی | چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد | تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام | بگرما بپختم درین پیرخام

نه آخر در امکان تقدیر هست ❊ که فردا چو پیش باشی افتاده پست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت ❊ مزن طعنه بر دیگری در کنشت

ببند ای مسلمان بشکرانه دست ❊ که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان اوست ❊ بعنفش کشان میبرد لطف دوست

بنگر تا قضا از کجا سیر کرد ❊ که کوری بود تکیه بر غیر کرد

حکایت

شنیدست باری شفا در نبات ❊ اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج ❊ ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن ❊ برآید چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد ❊ کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز ❊ ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل ❊ بپاید درین بنیت آب و گل

خراب آنگه این خانه گردد تمام ❊ که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجست تر و خشک و گرمست و سرد ❊ مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست ❊ ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد ❊ تف معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام ❊ تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت ❊ که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش ❊ که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد ❊ نهی حق شکرش نخواهی گذارد

چو روی سجده‌ات نهی بر زمین — خدا را شناگوی و خود را ببین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده — نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود — در این جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی — محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر می‌برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستان بان بایوان شاه — بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت‌پرستان

نه صاحبدلان دست بر می‌کشند	که سررشته از غیب در می‌کشند
در خیر بازست و طاعت ولیک	نه هرکس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه	نشاید شدن جز به فرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس	توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست	ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت	نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید	همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند	نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی	رساند به خلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی	که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی	به مردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند	که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری	ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم	که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

الا ای که عمرت به هفتاد رفت	مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی	به تدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند	منازل به اعمال نیکو دهند
بضاعت به چندانکه آری بری	وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده‌تر	تهیدست را دل پراگنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سر پنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان برداشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم — جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی — ز شوخی در افگنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار — ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد — چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم — برآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید — شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک — بریزد درخت جوان برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت بر این خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه میخواهی از باز بر کنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو — شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت — که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست — که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست — به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور — برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب — ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیکرای — که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام — که گویی بگل در فرو رفته ام
بگفت دست از جهان بر گسل — که پایت قیامت بر آید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای — در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل بر گذشت — مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر	که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم	که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس	گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانیکه دیگر بغیب اندرند	بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت	بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان	که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم	نپرداختیم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم	ز حق دور ماندیم غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار	که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر	که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن	چو میدان فراخ است گوئی بزن
من این روز را قدر نشناختم	بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود	که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار	تو میرو که بر باد پائی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست	نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست	طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن	چو افتاد هم دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک	چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو	نبردی هم افتان و خیزان برو

تو بی دست و پا از نشستن بخیز	گر آن باد پایان برفتند تیز

حکایت

فرو بست پای دویدن به قید	شبی خوابم اندر بیابان فید
زمام شتر بر سرم زد که خیز	شتربانی آمد به هول و ستیز
که برمی‌نخیزی به بانگ جرس	مگر دل نهادی به مردن ز پس
ولیکن بیابان به پیش اندر است	مرا همچو تو خواب خوش در سر است
نخیزی دگر کی رسی در سبیل	تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل
به منزل رسید اول کاروان	فرو کوفت طبل شتر ساروان
که پیش از دهل زن بسازند رخت	خنک هوشیاران فرخنده بخت
نبینند ره رفتگان را اثر	به ره خفتگان تا برآرند سر
پس از نقل بیدار بودن چه سود	سبق برد رهرو که برخاست زود
شبت روز شد دیده برکن ز خواب	چو شیبت در آمد به روی شباب
که افتادم اندر سیاهی سپید	من آن روز برکندم از عمر امید
بخواهد گذشت این دمی چند نیز	دریغا که بگذشت عمر عزیز
ور این نیز هم در نیابی گذشت	گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
گر امیدواری که خرمن بری	کنون وقت تخم است گر پروری
که وجهی ندارد به حسرت نشست	به شهر قیامت مرو تنگدست
کنون کن که چشمت نخورده است مور	گرت چشم عقل است تدبیر گور
چه سود افتد آن را که سرمایه خورد	به مایه توان ای پسر سود کرد
نه وقتی که سیلابت از سر گذشت	کنون کوش کآب از کمر در گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار — زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت بپرسد به هول
غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف — که فرصت عزیز است و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید — دگر کس به مرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش — چو فریاد و زاری رسیدش به گوش
ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
به هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگ است ناپاک رفتن به خاک
کنون باید این مرغ را پای بست — نه وقتی که سر رشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحشی اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفته است در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان — که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت فردا نیاید بدست | حساب همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز | که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن | بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد لاله زار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت | برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد | که سودا دلِ روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال | در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست | نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرائی کنم پای بستش رخام | درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان | در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت | تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیر دستان پزندم خورش | براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم | روم زین سپس عبقری گسترم

۵۱ قوله فراغ مناجات آه ای فرصت مناجات و راز با خدا تعالی آن پارسا را نماند و در مناجات

۵۲ قوله بصحرا برآمد آه عطف تفهیم است ۱۲ و بسکون شین معجمه و واو مفتوح ناز و کرشمه و فریب ۱۲

۵۳ قوله باندیشه در خود آه همان پارسا مراد است و لفظ گفت بر بالای مصرع ثانی مقدر است ۱۲

فراغ مناجات و رازش نماند	خور و خواب رفته که نازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست	که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت	که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر	که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت	که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز	که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست	که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال	که سرمایه عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد	که هر ذره از ما بجایی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت	سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در دیده خاک

حکایت عداوت میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ	سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان	که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش	سر آمد برو روزگاران عیش
بد اندیش وی را درون شاد گشت	بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید	که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت بیازرد گور	یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک	دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور	تنش طعمه کرم و تاراج مور

۵۴ قوله طمع را نه چندان آه ای دهان طمع آنقدر کشاده است که باز نشیند حرص آن بیک لقمه و شین در مصرع مضاف الیه آز است ۱۲

۵۵ قوله بدار اسب آه از جیحون همان

نشیند اول لفظ بگل بالا مصرع ثانی سوم لفظ بود بعد مصرع دوم والله اعلم بالصواب

۶۴ قوله زروی عداوت آه شین ضمیر در مصرع ثانی مضاف الیه گور است فافهم ۱۲

ز دور فلک بدر رویش هلال	ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست مسکین به زورمند	جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش به در رحمت آمد بدل	که بشکست برخاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت	بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی	که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عابد هوشیار	بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او	که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان	که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم	چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر زیر دور	که گویی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک	بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر	که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر	که رفتم پی کاروانی سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد
به ره بر یکی دختر خانه بود	بمعجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من	که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد	که بازش بمعجر توان پاک کرد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور	دوان میبرد تا بشیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب

ای آهسته ترنه شتربان ... قوله شبی خفته بودم آه ... باراده سفر خفته بودم ... قوله گر زنهار آه کاف بیان ناله و زنهار بمعنی آگاه باش

۵۷ قوله خبرداری آه ای قفس … تن و بدن مراد است ۱۲

خبرداری ای استخوانی قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت — در آندم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از موی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون — که فردا نماند بحسرت نگون

تو چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب — سفر کرد خواهی بشهر غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی — ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در بیان عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی — که باران رحمت برو هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری — بخرمائی از دستم انگشتری

کر آلایشی از گناه داری بآن آب اشک از خود بشوی ۱۲ ۵۸ قوله بران ای حصاری کن ۱۲ ۵۹ قوله پدر کرد آه ای یکی … یک خرما انگشتری از دست من برآورده برد ۱۲

چو نشناسد انگشتری طفل خرد | بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند | ز قعر ثری تا ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش | که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولو العزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست | ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی‌عذر یکسو نشینی چو زن | رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود مبین ای عجب در میان | ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر | بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می‌پرورید | چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت | جهاندیده بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد | کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش برانداخت از بهر ما

قوله زنان را آه
عذر معین یعنی ایام حیض
و نفاس که در آن نماز از زنان
معافست یعنی زنان در آن
ایام البته از عبادت حق دست
بدارند و تو بی‌عذر از عبادت
کناره کشی مانند زنان پس از
پیش من برو ای فضول که
از زن هیچی در دعوی مردی
مکن و لباس زنان بپوش ۱۲

قوله تو دران روز آه
ای در روز قیامت که از
افعال و اعمال بنده باز پرس
نماید صاحب عزم اراده کرده
که عبارت از انبیا و اولیا

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ	که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو	چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو بر خوری	نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید	که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی	که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای	چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز	بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز	همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی	کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد	که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بناچار دشمن بدردش پوست	رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن	که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشتنامی نکوست	بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد	چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی	که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست از نهان آشتی	چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغست فرموده دیو زشت	که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناباکیی / که پاکان نویسند ناپاکیی
طریقی به دست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد به دور زمان
وگر دست قوت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فراشو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است / که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست

حکایت خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد ... ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی برفروخت ... نگون بخت کالیو خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست ... که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را ... یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز ... بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمر اندر بدی ... تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضاحت بود خرمن اندوختن ... پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد ... مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند ... ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب ... که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت ... که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری ... گذر کرد بروی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی ... که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان ... برو برشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن ... که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسائی از جانب هیچکس ... برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش ... که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست ❊ بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود ❊ که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام ❊ برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر ❊ مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست ❊ بسر بر ز نفس ستمگاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای ❊ که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش ❊ بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی ❊ که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار ❊ مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف ❊ چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ روئی خورند ❊ وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن ❊ که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک ❊ چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها ❊ نترسی که بروی فتد دیده‌ها
بر اندیش ازان بندهٔ پرگناه ❊ که از خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز ❊ بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی برستیز ❊ که ازوی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد — که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه — شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش — دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بسیج سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
به ره بر یکی دکه دیدم بلند — تنی چند مسکین بر او پای بند
یکی گفت کین بندیان شب روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکوکار مردم را کس نگیرد اسیر — بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریبست زیر — زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی — ز جانداری افتد به خربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری — که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را چوگان شحنه دامغان — بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت	بر پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز	گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل	که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه	شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم	در عذر خواهان نبندد کریم
لطیفی که آورد از نیست هست	عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده دست حاجت بر آر	وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذر خواه	که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی	که ریزد گناه آبرویش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت	چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد	که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند	که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست خاک ار گل شکفت	که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر	که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش	بر انداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ	بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش	ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای	بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز	ازینجا چراغ عمل بر فروز

تنی کارکن می بلرزد ز تب	مبادا که بخشش نیارد طلب
گروهی فراوان طمع ظن برند	که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند	کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب نهم در مناجات

بیا تا بر آریم دستی ز دل	که نتوان بر آورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت	که بی برگ ماند ز سرمای سخت
بر آرد تهی دستهای نیاز	ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار ازین در که هرگز ببست	که نومید گردد بر آورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز	بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه بر آریم دست	که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود	که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار	بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم	بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز	نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز	بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس	عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن	بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم	ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی	جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس	دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم سر بیفتد ز تو سایهٔ	سپهرم بود کہترین پایۂ
اگر تاج بخشی سر افرازدم	تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم	مناجات شوریدهٔ در حرم
کہ می‌گفت با حق بزاری بسے	میفکن کہ دستم نگیرد کسے
بلطفم بخوان و مران از درم	ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی کہ مسکین بیچاره‌ایم	فرومانده نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان	کہ عقلش تواند گرفتن عنان
کہ با نفس و شیطان برآید بزور	مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت کہ راهی بده	وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت	باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام	بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن	کہ مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراستہ	بصدق جوانان نوخاستہ
کہ ما را در آن ورطهٔ یک نفس	ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان کہ طاعت کنند	کہ بی‌طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار	وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا	ز شرم گنہ دیده بر پشت پا
کہ چشمم ز روی سعادت مبند	زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار	ز بد کردنم دست کوتاه دار

گرت ره نمائی رسیدی بخیر	وگر گم کنی باز مانی ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند	کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست	که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست	که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز	بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت	غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت بیار	که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود	بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش	قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر	بنالید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام دستگیر ای صنم	بجان آمدم رحم کن بر تنم
بنالید در خدمتش بارها	که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون بر آرد مهمات کس	که نتواند از خود براندن مگس
بر آشفت کای پای بند ضلال	بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم بر آر	وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک | که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد | سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست | هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست | خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترست از صمد هر چه هست
محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم | گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یا رب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنهگاری امیدوار
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر | در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر	خدایا بفضلت توام دستگیر
نگویم بشوکت و جاهم ببخش	فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم	بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر	که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در
برآورده مردم ز بیرون خروش	تو با بنده در پرده و پرده‌پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند	خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود	نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه	بدوزخ فرست و ترازو مخواه
اگر دستگیری بجایی رسم	وگر بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی	که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق	ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست	که از دست من جز کجی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید	که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من	که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند	چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را	که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد	بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز	بدین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمام شد

نثر خاتمة الطبع مطبوعهٔ سابق با نظم تاریخها نتیجهٔ طبع وقاد
افضل العلما و اکمل الفضلا مولانا محمد هادی علی مرحوم متبرکادیج نمود

حمد بهار آفرینی که گلهای رنگارنگ از شاخ کلک سحبان نگار سخن سنجان دمانیده
و صفحهٔ کاغذ را از لاله و ارغوان و نسرین گوناگون مضامین رشک تختهٔ چمن گردانیده
سوسن آزاده زبان به نعتش اقرار و نافرمان امر جلیل القدرش را فرمان پروانهٔ
طوق رنگ یکتائی و نشر نفحات بی همتائی تا قصد سرسبزی باغ جهان و حدیقهٔ آسمان
کرد گلی از گلزار قدس در گلشن رسالت خندان کرد که بنفشه به بوی مویش دمیده و نرگس چشم
بر رویش رو تنیده و میکه روح روح پرورش بمشام جان در آید هزاران هزار صلوة و تسلیم
از صوت زبان بر آید که بیت درود ملک بر روان تو باد + به اصحاب و به پیروان تو باد
بعد ازین نافهٔ مشک باد و دبا غبار اطبای عطار کشاد که درین موسم بهار سنبل نو ار
جوشیده و آب بر آب یاسمین طرف جویباری دویده شمیم جانفزا هر طرف عطر بیز شد
و نسیم صبا از جوار عنبر آمیز شد گلستان سخن ران اعجاز پردازی آشنی بوستان حضرت سعدی
شیرازی از آثار ربیع شادابی بی اندازه یافت و آب و رنگ طبع از شگفتگی تازه یافت
همانا که درین روضهٔ مینو سواد از هر معنی رنگین گلیست طایر مضمون سر هر شاخ سطرش
گویا بلبلی مست بهار آوردی بهشت نمودارش [illegible] و سهی شمشاد موزون [illegible]
سرو آزاد غلامی طوطیان شیرین ادای فصاحت از حلاوت گفتارش شکر شکن عندلیبان

نغمه سرای بلاغت دم تحسین از گل تحسینات نوازش با آهنگ نا طوطی بیاتین کامرانی چمن پیرا
آمال و امانی سبز بخت باشد نام منشی نولکشور عالیمقام با آئین هر اداء در آستین گریبان
دگلهای عمده مقاصد پایان باد که چون بهشت بقصیر اولی الامر بست برای هر انجمن گلدسته
ازین چمن بست منه آشخلبندی را اثری بخشد و هر این گل اثری بخشد که شمامهٔ اطراف
و دیار دستنبوی اکناف و امصار گردد اکنون که نسخه تمامه انجام امید تا آدی آوان آن
در رسید که در گلزار طبع نشاط رسیده دوانی و سبزه تاریخ ابلاغ قطعات نشانی فقط

قطعهٔ تاریخ

اندرین عرض زمان نقش نگار طبع یافت — نامه‌ای کاندر [illegible] طبع نظم بی‌بدیل
حسن صورت با کمال سیرت معنی قرین — شد جمال ظاهرش بر خوبی باطن دلیل
شاخ طوبی از طراوت گشت هر یک مصرعش — جدول از آب صفا مانند نهر سلسبیل
بیت بیت از آب و رنگ تازه شد بستان‌سرا — صفحه صفحه زآتشین گلهاست گلزار خلیل
می‌فشاند اشک سر مصرع تاریخ سال — بوستان گردید سنبل زار از طبع جمیل
۱۲۶۹ھ

ایضاً

صد شکر که فیض نضارت بخش گلزار سخن — باد بهار سحری در گلشن معنی وزید
ای اشک سال آن گل که ز شاخ قلم — در بوستان از سبزه نو طبع ریحانی دمید
۱۲۶۹ھ

ایضاً

چو نقش طبع گرفت این نگارنامهٔ فیض — که هست از پی تهذیب عالمی مطبوع
ز هاتف اشک چو پرسید سال تاریخش
بگفت از سر نو بوستان شده مطبوع
۱۲۶۹ھ

مثنوی تاریخ طبع طبعزاد همپایهٔ کلیم میرزا محمد علیخان نسیم

فدای منشی تابنده ماهی — که یک عالم بامیدش نگاهی

جهان روشن ز انوار جمالش — سخن عاجز ز اوصاف کمالش

عطایش میکند تسخیر جانها — دعا سجاده پیمای زبانها

از احسانش بباغ دل بهاری — چو گل خندان لب امیدواری

درین هنگام آن سردار [illegible] — که فکرش با خبر از قصد دلخواه

بطبع بوستان ارشاد فرمود — دل مشتاق هر کس شاد فرمود

بسال طبع گفتا طبع ما این — کتاب بوستان با طرز نو بین

۱۲۶۹

مثنوی تاریخ طبع نتیجهٔ فکر خوشنویس خفی وجلی استاد هنر فن منشی اشرف علی

عجب طبع گردید اشرف کتاب — ز فیضش جهانی شده کامیاب

سواد خطش گشت مرغوب دل — مضامین پاکیزه محبوب دل

پی سال او بلبل فکر من — بگفتا گل بوستان سخن

۱۲۶۹

قطعهٔ تاریخ طبع ریختهٔ قالب فکر سرآمد [illegible] علی محمد خان

منشی ما طبع فرمود این کتاب — ای ولی از جان و دل احسن بگو

بهر سالش روح سعدی زد ندا — بوستان نغز شیرازی بگو

قطعهٔ تاریخ طبع طبعزاد خوشنویسی خوش سخن منشی [illegible]

زهی این نامهٔ سعدی شیراز — که نقد دل بنظم او نثار است

خوشا حسن خط و مطبوع طبعش — ز فیض منشی والا تبار است

قضا گفتا بسال طبع [illegible] — ببین از بوستان پیدا بهار است

۱۲۶۹